



پیغام عشق

قسمت هشتصد و شصت و ششم



به نام خدا

با تکرار ابیات مولانا فضا را باز کنیم و قدم به گلستان عدم بگذاریم و بوی گل سرخ را از تک تک ابیات به مشام جانمان بکشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۴

میان باغ گل سرخ، های و هو دارد

که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد

در باغ جهان انسان‌هایی مثل مولانا، حافظ، فردوسی، سعدی، عطار و بزرگان دیگری مثل گل سرخی رویدند که بوی خوش خردشان جنس زندگی را در انسانها به ارتعاش در می‌آورد. ابیات مولانا با قدرتی که دارد می‌تواند بعد از هفتصد سال انسانی را به زندگی زنده کند و بوی عشق را به مشام روحها برساند، البته اگر انسان به مرض ابلیس گرفتار نباشد که می‌گفت: من آتشم و از گل برترم، بیماری من ذهنی مرض شیطان است که در مقایسه و شک است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

علت ابلیس انا خیری بدهست

وین مرض در نفس هر مخلوق هست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

خنده بیاموز گل سرخ را

جلوه کن آن دولت پاینده را



مولانا خطاب به هر انسانی می‌فرماید: دولت پاینده و ملکوت خدا، گنج حضور درون اوست. ذات ما شادی و خنده است و این شادی و خنده وابسته به هیچ چیز بیرونی نیست، این ما هستیم که با ارتعاش انرژی که از فضاگشایی و سپاسگزاری می‌آید، خندیدن را به گل سرخ می‌آموزیم. اگر عینک کبود من ذهنی را که زندگی خواستن از همانیدگی هاست از چشمان برداریم، عالم را کبود نمی‌بینیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

پیش چشمت داشتی شیشه کبود

زان سبب عالم کبودت می‌نمود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۳۰

گر نه کوری، این کبودی دان ز خویش

خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

گر زمین از مُشک و عنبر پُر شود تا آسمان

چون نباشد آدمی را راه بینی، سود نیست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸۹

تا ز آتش می‌گریزی، ترش و خامی چون خمیر

گر هزاران یار و دلبر می‌گزینی سود نیست



چه فایده اگر تمام زمین از عطر گل‌های خوشبوی مولانا و انسانهای زنده به حضور پر شود ولی حس بویایی ما کور باشد؟ مشام روح انسانی که مرکزش آلوده همانیدگیست، کور است و بوی خدا را نمی‌چشد. چه فایده دارد وقتی برنامه گنج حضور به رایگان در دسترس ماست ولی قدرش را نمی‌دانیم و قانون جبران معنوی و مادی را رعایت نمی‌کنیم. چه فایده که از آتش درد هشیارانه که گاهی پذیرش اتفاق همین لحظه است، می‌گریزیم و به زمان گذشته و آینده می‌روییم و مثل خمیر خام و ترش می‌مانیم. چه فایده دارد وقتی گوش ما تشنه صدای من‌ذهنی خود و من‌های ذهنی دیگر است. چه فایده که چشم ما دنبال خودنمایی و کمال طلبیست. اینگونه است که ما از کارگاه حق رانده شده و سزاوار درد می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

گوش آلوده ننوشد آن بانگ

هر سزایی به سزا می‌آید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷

چشم آلوده مکن از خد و خال

کان شهنشاه بقا می‌آید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۸

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا

دان که او بگریخته است از اوستا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۹

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش

آن دل کور بد بی‌حاصلش



اگر کسی درد دارد یعنی از استاد که زندگیست می‌گریزد و فضا باز نمی‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۹

غرقة جوی گرمم، بنده آن صبحدمم

کان گل خوش بوی کشد، جانب گلزار مرا

اگر درمقابل آدم‌ها و اتفاقاتی که خوشمان نمی‌آید، به جای قضاوت و مقاومت و ستیزه، فضا باز کنیم، در جوی گرم خدا می‌افتیم و به جای غرق شدن در خبرها و دردهای ناشی از آن، جوی گرم خدا از چهار بعد ما می‌گذرد. پس دیگر بنده همانیدگی‌ها نمی‌شوم و سر من ذهنی را خم می‌کنم تا بوی خوش ابیات مولانا مرا به گلزار فضای یکتایی بکشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۵

تازگی هر گلستان جمیل

هست بر باران پنهانی، دلیل

باران پنهانی را انسانی درک می‌کند که بی قید و شرط تسلیم زندگی می‌شود و فضاگشایی می‌کند و با رضایت از هزاران ابر عنایت سرسبز و خوش می‌شود. من ذهنی از همانیدگیهای سرسبزی می‌گیرد و بعد از آن که همانیدگی‌ها از دست رفت، باغ جان خشک شده و درد پخش می‌کند. باغ جان ما خشک می‌شود وقتی فضا را می‌بندیم و می‌گوییم: می‌دانم و من ذهنی را صفر نمی‌کنیم و به خرد الهی توکل نمی‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

رو تَرُش کردی مگر دی باده‌ات گیرا نبود

ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟

ترش‌رویی و طلبکاری از زندگی مشام روحمان را کور می‌کند و بوی خوش پیغام بزرگان و انسانهای زنده به حضور به جانمان نمی‌رسد. اگر به گرمی و سردی روزگار راضی باشیم و فضا باز کنیم، از ساقی زندگی شراب خرد، هدایت، قدرت و امنیت را می‌گیریم. فضای گشوده شده، خرد دارد و به ما قوهٔ تشخیص می‌دهد تا شراب مسموم من‌ذهنی بیگانه را نگیریم و به درد و ناامیدی نیافتیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

همان لحظه در جنت گشاید

چو تو راضی شوی در ابتلایی

*ابتلا: درد و امتحان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۴۴

یک زمان گرمی بکاری، یک زمان سردی در آن

جز به فرمان حق این گرما و این سرما نبود

جهان هستی با فرمان حق و کُن فکانش در نظم کائنات، شب و روز، گرم و سرد و تلخ و شیرین دارد، اگر با من‌ذهنی اتفاقات را قضاوت کنیم یعنی در خواب همانیدگی‌ها هستیم و در شک و قیاسیم و نور خدا را به دود و درد تبدیل می‌کنیم. با انصتوا و اتقوا و حکم انبساط حق، سردی زمستان به بهاری سرسبز تبدیل می‌شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳

روز وصالست و صنم حاضرست

هیچ مپا مدت آینده را

*مپا: منتظر نمان

مولانا مزده وصال عشق و حضور صنم را می‌دهد، صنم چشم عدم‌بین و گوش سکوت شنوی ماست که زندگی خودش را در ما به ارتعاش در می‌آورد. برای وصال معشوق باید عاشق بود و در راه یکی شدن با او، هر چیزی که مرکزمان گذاشتیم را باید پاک کنیم و تجلی خدا را ببینیم. مثل هست که می‌گویند: نمی‌شود هم خدا را خواست و هم خرما را. خرما نماد چیزهای دنیائست که ذهن آن‌ها را شیرین جلوه می‌دهد. ما نمی‌توانیم دو معشوقه داشته باشیم، تا سر من ذهنی را صفر نکنیم خدا سر خودش را به ما نمی‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۵

هین مکش هر مشتری را تو به دست

عشقبازی با دو معشوقه بد است

با سپاس از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏

دیبا از کرج



با درود فراوان به استاد بزرگوار آقای شهبازی عزیز و عاشقان گنج حضور

دعوی کردن شخصی پیش شعیب و پاسخ حق تعالی

این داستان برگرفته از برنامه ۹۰۹ گنج حضور، به نقل از مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۳۶۴ الی ۳۳۹۷ که برای اختصار فقط بیت اول را در این متن می‌آورم و علاقه‌مندان برای بقیه ابیات می‌توانند، به برنامه رجوع کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۶۴

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب

که خدا از من بسی دیده‌ست عیب

شخصی در زمان شعیب (یکی از پیغمبران خدا) ادعا می‌کرد که خداوند در من همانیدگی‌ها و خلاصه جرم و گناه زیادی دیده اما از روی لطفش هیچ وقت من را مجازات نکرده است. خداوند به شعیب می‌فرماید: برو بهش بگو که ای نادان تو راه درست و راست که راه الست و زنده شدن به زندگی هست را رها کردی و راه بیابان ذهن که جز پریشانی و آوارگی نیست، در پیش گرفتی.

چقدر به تو از طریق همانیدگی درد بدم و تو متوجه نمی‌شوی زیرا همه وجودت در زنجیره همانیدگی بسته شده و همانند دیگ سیاهی شده‌ایی که لایه‌های سیاهی، یکی بعد دیگری روی آن نشست و بر دلت زنگار روی زنگار گرفته که از سر الهی گر و کور شدی.

اگر روی دیگ سفید که منظور انسان عاری از همانیدگی است، یک نقطه سیاه یعنی همانیدگی بیفته، خیلی زود خودش را نشان می‌دهد.



مثال دیگر این که اگر مرد آهنگر، زنگی یعنی سیاه پوست باشد، دود سیاه روی چهره او تاثیر ندارد اما اگر مرد آهنگر رومی یعنی سفید پوست باشد، دود سیاه آهنگری روی چهره‌اش فوراً نمایان می‌شود. یعنی کوچکترین همانندگی حالش را خراب می‌کند و می‌داند که اشکالی در حضورش به وجود آمده و به خدا پناه می‌برد و می‌گوید: خدایا به فریادم برس. مثال دیگر، نوشتن روی کاغذ سفید است که کاملاً واضح و روشن است، ولی اگر روی همان کاغذ خطی نوشته شده باشد و روی آن خط که نوشته دوباره بنویسی معلوم نیست که چه چیزی نوشتی، زیرا سیاهی بر سیاهی افتاده و خطها کور و بی‌معنی شده‌اند و اگر برای بار سوم روی همان خط بنویسی کاملاً سیاه می‌شود.

پس چاره کار چیست؟ پناه بردن به خدای دانا و تواناست.

وقتی شعیب این نکات را به آن شخص گفت: در اثر دم حیات بخش شعیب، در دل آن مرد گلی شکافته شد، یعنی هشیاری او بالا گرفت و به شعیب گفت: اگر خداوند من را مواخذه می‌کند نشانه‌اش چیست؟

شعیب به خداوند تقاضای آن مرد را گفت. خداوند فرمود: من ستارم و عیب بنده‌هام را می‌پوشانم، اما برای امتحان اشاره کوچکی می‌کنم.

یکی از نشانه‌های بلایی که بر روح و روانش چیره شده است، این است که او هر چه دعا می‌کند، روزه می‌گیرد، نماز می‌خواند، زکات می‌دهد، کارهای نیک بسیار بجا می‌آورد و خلاصه هرچی کارهای معنوی انجام می‌دهد، هیچ ذوقی و لذتی برایش ندارد. هیچ لذتی از کارهایش و زحماتش نمی‌برد، زیرا هشیاری حضور ندارد.

عباداتش به ظاهر زیبا و عالی هست اما فاقد معنا و مفهوم هست. مثل گردوی درشتی که مغز ندارد و پوک است. عبادات بی‌ذوق همانند دانه یا گردوی بی‌مغزی است که ثمر نمی‌دهد.

خدایا من هم عمری عبادت کردم، ولی همانند گردوی بدون مغز بود. هیچ ثمری نداشت. زیرا از روی عشق و فضاگشایی نبود، تنها انجام وظیفه بود. فقط انجام دادن یک سری تکالیف بود.



خدایا اعتراف می‌کنم که با درونی، آشفته از همانیدگی‌ها تو را عبادت کردم. در درون من، مثل بازار مکاره همه چیز خرید و فروش می‌شد به جز عشق تو ای صنم 😊 .

همانیدگی‌ها، مرا کور و گر کرده بودند. در این عبادات خشک و بی‌روح، خدا خدا می‌کردم. همیشه سمن‌زار رضا در من آشفته بود. این عبادات ظاهری، چیزی جز توهم و خیال نبود، چون با صورت بیجان انجام می‌دادم. حتی ریب‌المنون‌های سنگین و طاقت فرسایی که بر من نازل می‌کردی و من نمی‌دانستم چرا؟

چون با این عبادات خشک، طلبکار تو هم بودم. خدایا منو ببخش که عمری ناآگاهانه تو را عبادت کردم. مرا ببخش که تنها یک سری تکالیف، همانند تکالیف مدرسه، بدون ذوقی و عشق انجام دادم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۹۷

دانه بی‌مغز کی گردد نهال؟

صورت بی‌جان نباشد جز خیال

خدایا تو را سپاس که مرا به برنامه گنج حضور هدایت کردی، که اگر تو مرا هدایت نمی‌کردی، من هرگز هدایت نمی‌شدم.

برگرفته از آیه ۴۳ سوره اعراف

خدایا بسیار نادان و ناتوان هستم و در یک چشم به هم زدن، مرا با نفسم تنها نگذار. هنوز در فضاگشایی‌ها عاجز و درمانده می‌شوم. و تو می‌دانی که من جدای از تو نیستم. پس بیا و بین من و نفسم قرار بگیر تا جز تو که اصل من هستی، چیزی نبینم.



خدایا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم

جز دلی دلتنگ تر از چشمِ میم

با درود فراوان به همه عاشقان

لیلا از شیراز 🌸🌸🌸🌸



با سلام

خلاصه غزل شماره ۲۹۳۵ از دیوان شمس مولوی، تفسیر شده در برنامه ۹۰۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

گرچه به زیر دلقی، شاهی و کیقبادی

ورچه ز چشم دوری، در جان و سینه یادی

مولانای عزیز، حقیقتی را می‌خواهد بیاد انسان بیاورد که انسان زیر لباس کهنه‌ای است به نام من‌ذهنی. درسته که انسان پوشش کهنه‌ای از همانیدگی‌ها دارد، اما در اصل امتداد خدا است، هم شاه وجود خودش هست و هم دارای فر ایزدی است و می‌تواند با عدم کردن مرکزش دلق من‌ذهنی را تبدیل به هشیاری حضور کند.

هشیاری یا اصل ما که از جنس خداست، با چشم حسی دیده نمی‌شود اما مرکز و کل وجود ما یاد و اثر اوست. ما می‌دانیم ۹۹/۹۹ درصد وجود ما خالیست، و خداوند خودش را به صورت خلاء در جان و سینه ما نفوذ داده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

گرچه به نقش پستی، بر آسمان شدستی

قندیل آسمانی، نه چرخ را عمادی

مولانا می‌گوید، ای انسان تو این نقش یعنی من‌ذهنی و همانیدگی‌های پست و سطح پایین نیستی. اصل تو آسمان بی‌نهایت است و نیروی زندگی قایم به ذات در تو وجود دارد. همانیدگی‌هایت را رها کن، و راه کوتاه زنده شدن به خدا را برای خودت طولانی نکن. فضای درونت را باز کن، تا مانند خورشید در آسمان درونت بدرخشی. جنس تو از همان جنسی است که نه چرخ روی آن بنا شده است، بنابراین ما وقتی روی ذات خودمان می‌ایستیم، از آن جنسی می‌شویم که کائنات روی آن ایستاده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

بستی تو هست ما را، بر نیستی مطلق

بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی

ما این شناسایی را در خودمان می‌کنیم که در من ذهنی، هستی واقعی نداریم. با دید من ذهنی هرچقدر بیش تر دیده شویم، هستی ما بیشتر می‌شود. به همین خاطر ما با من ذهنی پندار کمال درست می‌کنیم. پندار کمال بزرگترین هست را دارد و هر چقدر این بیماری در ما بزرگتر باشد، هستی ما کمتر می‌شود. وقتی مرکز ما نیستی مطلق یعنی عدم می‌شود، هستی واقعی پیدا می‌کنیم.

هر چه بیشتر از جنس هشیاری اولیه خداوند می‌شویم، فضا باز می‌شود و ما هست تر می‌شویم. همچنین زندگی می‌خواهد ما بی مراد شویم، تا به مراد واقعی که زنده شدن به خداست، برسیم و این مهمترین و بهترین و اولین کار ماست و معنی اش این نیست، که ما در جهان مادی هدف نداشته باشیم. برعکس هر چه فضا گشوده تر می‌شود، این انرژی و فر ایزدی و عقل و فکر سازنده و عمل سازنده به جهان می‌ریزد و کار می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

تا هیچ سست پایی، در کوی تو نیاید

پیش تو شیر آید، شیری و شیرزادی

پس وقتی مرادهای این جهانی به مرکزمان نیایند، و مرکز ما نیستی مطلق باشد، در اینصورت هیچ من ذهنی سست پایی نمی‌تواند به کوی خداوند برود. پیش او انسانهایی می‌روند که فضای درونشان را گشوده‌اند و عدم مرکزشان است و از خداوند زاده شده‌اند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

سر را نهد به بیرون، بی سر بر تو آید

تا بشنود ز گردون بی گوش، یا عبادی

انسانهایی که مرکزشان را عدم کرده‌اند، به پیش تو بدون سر من ذهنی می‌آیند تا از تو بدون گوش حسی یا عبادی را بشنوند. یا عبادی خطاب به بندگان فضاگشاست.

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۵۳

«قُلْ يَا عِبَادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوا مِن رَّحْمَةِ اللَّهِ...»

«ای بندگان من که بر زیان خویش اسراف کرده‌اید، از رحمت خدا مأیوس م‌شوید...»

ما برای این که این خطاب خداوند را بشنویم و امید داشته باشیم. باید سر من ذهنی را زمین بگذاریم و دیده نشویم. با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم، تا یا عبادی خداوند شامل حال ما بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

یک ماهه راه را تو، بگذر برو به روزی

زیرا که چون سلیمان بر بارگیر بادی

برای انسان لزومی ندارد، سال‌ها طول بکشد تا از من ذهنی به فضای یکتایی برود. ما وقتی بصورت حضور ناظر از ذهنمان جدا می‌شویم و ذهنمان را می‌بینیم، آن نگاه کننده که ناظر است، در واقع راضی و مرضی روی هم است، بنابراین وقتی مرکز ما عدم است، هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

دینار و زر چه باشد؟ انبار جان بیاور

جان ده، درم رها کن، گر عاشق جوادی

می گوید، اگر پولت را در راه خدا خرج می کنی، خوب است. اما نگه داشتن جان ذهنی در ازای آن تو را نجات نمی دهد. باید همانندگی هایت را که جانت در آنها سرمایه گذاری شده بدهی. تو آمده ای که جان من ذهنی ات را بدهی. بنابراین با فضاگشایی و قتمان را نیز در این راه باید صرف کنیم تا به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده شویم، وگرنه با من ذهنی از دنیا می رویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

حاجت نیاید ای جان، در راه تو قلاوُز

چون نور و ماهتاب است این مهتدی و هادی

ما به عنوان امتداد خدا در جهان، احتیاج به پیشوا و راهنما نداریم. برای این که وقتی فضا را باز می کنیم، و ناظر ذهنمان می شویم، هشیاری سوار بر هشیاری، خودش را به صورت مهتدی و هادی نشان می دهد، یعنی هم خودش را هدایت می کند و هم هدایت می شود و مانند نور مهتاب زندگی ما را می برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

مه نور و تاب خود را از جا به جا کشاند

چون اشتر عرب را از جا به جای حادی



همانطور که ماه در آسمان می‌تابد و نورش را از یک جایی به جای دیگر می‌برد، ما هم وقتی فضا را باز می‌کنیم و خاصیت‌های من‌ذهنی را شناسایی می‌کنیم و مرکز ما عدم می‌شود، هشیاری روی هشیاری سوار می‌شود و می‌رود و مانند ساربان که آواز می‌خواند و شتر عرب از یک جا، به جای دیگر می‌رود. ما هم وقتی از ذهن می‌بریم، و حضور ناظر هستیم، خداوند آواز می‌خواند و با آهنگ او ما از فضای ذهن به فضای یکتایی می‌رویم، و بی‌نهایت می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

از صد هزار تُربه بشناخت جان مجنون

چون بوی گور لیلی، برداشت در مُنادی

درسته که قبر لیلی گم شده است، ولی ما مانند مجنون بو شناسیم و بوی عشق و زندگی را می‌شناسیم. از صد هزاران خاک مزار، جان مجنون بوی گور لیلی را شناخت، برای این‌که در این جهان بوی لیلی، یا خداوند پخش شده است. ما هم اگر فضای درون را بگشاییم، بوی عشق را می‌فهمیم، و این بو ما را به سمت زندگی می‌برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

چون مه پی فزایش، غمگین مشو ز کاهش

زیرا ز بعد کاهش، چون مه در ازدیادی

همانطور که ماه از حالت شب چهارده شروع به کوچک شدن می‌کند و هلال می‌شود و سه روز به مُحاق می‌رود و دوباره بصورت ماه بدر ظاهر می‌شود، مولانا می‌گوید: ای انسان، تو هم مانند ماه باش. از کوچک شدن من‌ذهنی تمام عیارت نترس. اگر نسبت به من‌ذهنی کاهش پیدا کنی، به من اصلی‌ات نمی‌توانی افزایش پیدا کنی. ما بخاطر از دست دادن همانیدگی‌هایمان غمگین می‌شویم، در حالیکه کن فکان در ما کاهش ایجاد می‌کند، و به چیزهایی که چسبیده‌ایم را از ما می‌گیرد. ما باید فضا را باز کرده، و خدا را شکر کنیم، و جایش را دوباره با همانیدگی دیگر پُر نکنیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

هر لحظه دسته دسته، ریحان به پیشت آید

رُسته ز دست رنجت، وز خوب اعتقادی

ما وقتی روی خودمان با تعهد کار می‌کنیم و با فضاگشایی شناسایی می‌کنیم که ما پندار کمال داریم و فرعونیت خودمان را کنار می‌گذاریم، لحظه به لحظه، دسته دسته، گل ریحان، از گلستان عدم می‌چینیم و زندگی ما هم در درون و هم در بیرون بهتر می‌شود و گشایش پدید می‌آید. این گلها از دست رنج خودمان و از اعتقاد خوب فضاگشایی و مرکز عدم می‌رویند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

تشنیع بر سلیمان، آری که گم شدم من

گم شو چو هُدهُد ار تو در بند افتقادی

مولانا می‌گوید، انسان در ذهنش زندگی می‌کند، و در آن بارگاه خداوند غایب است اما می‌تواند از ذهنش حرکت کند و در فضای یکتایی حضور پیدا کند اما انسان وقتی من‌ذهنی‌اش ضعیف می‌شود، بجای این که شکر کند که در بارگاه خدا حاضر می‌شود، شروع می‌کند به ناله و شکایت و از خداوند ایراد می‌گیرد، در حالیکه خدا می‌خواهد من‌ذهنی را کوچک کند. به این سبک زندگی و نفهمی انسان که نمی‌داند برای چه منظوری آمده و چی می‌خواهد، مولانا و قرآن ایراد می‌گیرد.



و خداوند به چنین انسانی می گوید، مانند هدهد گم بشو. در حالیکه انسان خیلی مهم است و باید انسان کاملی بشود و به بقیه موجودات غذای روح برساند اما انسان در بارگاه خدا حاضر نیست، چون همانیدگی ها را می پرستد و از جنس شیطان شده و از راه خدا منحرف گشته و اگر اینطور پیش برود، روی هدایت را نخواهد دید. پس اگر به دلجویی خداوند علاقه مندیم، باید هر لحظه حاضر باشیم، و به حضور برسیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

یا صاحِبِیْ هَذَا دِیَابَجَةَ الرَّشَادِ

الصُّبْحُ قَدْ تَجَلَّى حَوْلُوا عَنِ الرَّقَادِ

ای یار من، این سرآغاز رهایی است. صبح دمید، از خواب بر خیزید. مولانا می گوید، ای یار من هدایت خدا شروع شده است. آزادی و رهایی انسان از قید من ذهنی آغاز شده است. صبح حتما دمیده، و ما باید از خواب من ذهنی بیدار شویم و اگر کسی همانیدگی ها را نگه دارد و قضاوت و مقاومت کند، این انسان آگاه نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

الشَّمْسُ قَدْ تَلَالَا مِنْ غَيْرِ احْتِجَابِ

وَالنَّصْرُ قَدْ تَوَالَى مِنْ غَيْرِ اجْتِهَادِ

خورشید بدون حجاب درخشان شده است، پیروزی بدون تلاش و کوشش پیاپی شده است. اگر کسی با فضاگشایی مرکزش را عدم کند، خواهد دید که خورشید بدون حجاب می درخشد، و لحظه به لحظه پیروزی بدون دخالت و کوشش من ذهنی می آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۵

الرُّوحُ فِي الْمَطَارِ وَالْكَاسُ فِي الدَّوَارِ



وَ الْهَمُّ فِي الْفِرَارِ وَ السُّكْرُ فِي امْتِدَادِ

جان در پرواز است، و جام‌های شراب در گردش، غم و اندوه در گریز و سرمستی در تداوم است. انسان با متعهد شدن به مرکز عدم، این حالت‌ها برایش پیش می‌آید، اگر درست فضا را باز کند.

با سپاس فراوان از برنامه گنج حضور

رقیه اردبیل



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com